

سوسک های گمشده

تهیه از: لی لی زنگنه



دو تا سوسک کوچولو راهشان را گم کرده بودند.

این سوسک ها خواهر و برادر بودند. آن ها گریه می کردند و مامانشان را می خواستند.

مهرشاد کوچولو از آن ها پرسید: «چرا گریه می کنید؟»
سوسک کوچولوها گفتند: «مامان و بابایمان را گم کرده ایم.»

مهرشاد کوچولو دلش سوخت. یک کاغذ آورد و گفت: «زود باشید بیاید روی این کاغذ. من شما را می برم و می گذارم توی باغچه تا مامان و بابایتان را پیدا کنید.»

سوسک ها خوش حال شدند. رفتند روی کاغذ و دیگر گریه نکردند.

مهرشاد طاهری - ۶ساله از تهران



خانم سوسکه

خانم سوسکه و آقا سوسکه ای بودند که با هم عروسی کرده بودند. ولی همیشه با هم دعوا می کردند.

یک روز آقا سوسکه رفت غذا بیاورد، افتاد توی تور آقا عنکبوته.

خانم سوسکه هر چه منتظر شد دید از آقا سوسکه خبری نیست. پا شد و رفت دنبالش. هر چه گشت دید نیست که نیست. تا این که صدای آقا سوسکه را شنید که می گفت: «کمک...! کمک...! من را نخور!»
خانم سوسکه دوید و رفت جلو. دید که آقا سوسکه توی تور عنکبوت گیر افتاده. گفت: «آقا عنکبوته، تو را به خدا اورا نخور! به جایش من را بخور.» عنکبوته دلش سوخت. آقا سوسکه را آزاد کرد که برود.

بعد از آن، آقا سوسکه فهمید که خانم سوسکه دوستش دارد. آن ها دیگر با هم دعوا نکردند.

بردیا بازرگان - ۷ساله از تهران

